گفت‌وگوی احمد غلامی با محمود دولت‌آبادی

غرق‌شدن در هیچ

محمـود دولت‌آبادی وقایع کشـور را با جدیت دنبال می‌کند و کمتر پیش می‌آید که نکته مهمی از زیر نگاهش دربـرود، اما تحلیل‌هایش بیش از اینکه مبتنی بر اطلاعاتی باشـد که با جست‌وجو به آنها دست یافته است، نشئت‌گرفته از حس شهودی اوست. هر بار که با دولت‌آبادی به گفت‌وگو می‌نشینم، می‌توانم به نگرانی‌ها و هول و هراس‌هایش نسـبت به آینده پیش‌رو پی ببرم. دیدار با دولت‌آبادی را پیش از جنگ فراموش نمی‌کنم. بارها گفت روزگار بد و سـختی در پیش داریم. به‌نوعی درباره وقایع اخیر و از تنگ‌دسـتی‌ای که مردم در آن قرار دارند، سـخن گفته بود. دولت‌آبادی داستان‌نویسی است که به گفتهٔ خودش شبی نیست که بدون مطالعه خوابیده باشد. در زمان این گفت‌وگو داستان «بارتلبی محرر» ملویل را تازه تمام کرده بود و با ستایش از آن حرف می‌زد و سخت گله‌مند بود که به واسطه شبکه‌های اجتماعی، «تصویر» جای «متن» را گرفته است. بحث‌های ما ابتدا به شکلی خودانگیخته دراین‌باره درگرفت و هرچه جلوتر رفت، سازمان‌یافته و قاعده‌مند شد. این گفت‌وگو قرار بود در آستانهٔ جنگ اخیر منتشر شود که طبعا به‌ناگزیر انتشار آن تا امروز به تعویق افتاد.

عکس: عباس کوثری، شرق

در عصر دیجیتالی شدن و بحران دموکراسی، در وضعیتی که ادبیات و همه عرصه‌های هنر به سیطره فضای مجازی درآمده‌اند، از نظر شما «ادبیات» چه کارکردی دارد؟

راه نجات از تصاویر، ادبیات است و تداوم ادبیات؛ چنانچه خود ادبیات ادامهٔ پیشینیان خودش است؛ مثلا هرمان ملویل داستانی با عنوان «بارتلبی محرر» دارد که «هنرمند گرسنگی» کافکا از آن آمده و درواقع ادامهٔ این داستان است. این «ادبیات» است و فرق می‌کند با نوشته‌های فضای مجازی و چهار خطی که در اینستاگرام می‌خوانید. ملویل نویسنده مهمی است که «موبی‌دیک» یا «نهنگ سفید» را نوشته. او در داستانِ «بارتلبی محرر» می‌خواهد بگوید که این آدم (شخصیت داستان) در جایی ایستاده که یعنی من مُرده‌ام. اما مهم این است که «هنرمند گرسنگی» کافکا را به یاد می‌آورد، و همین یعنی پیوستاری ادبیات برای اهلش البته؛ چون به نظرم یکی ادامهٔ دیگری است.

درواقع داسـتانِ ملویل، «هنرمند گرسنگیِ» کافکا را به یاد شما آورد و معتقدید کافکا از این داستان تاثیرپذیرفته است؟

بله، و جالب اسـت که بعد از چند بار خواندن متوجه این تاثیرپذیری شـدم، شـاید تکه‌پاره به فواصل چندسـاله خوانده بودم. بیشـتر نظرم به استمرار اسـت، بگذریم که من اگر شبی ادبیات نخوانم صبح نمی‌شود، برای اینکه فکر می‌کنم الان راه نجات از تصاویر، ادبیات است. تصاویر دنیا را فتح کرده‌اند. این فضا آدم‌ها را به موجودات سطحیِ پر از حماقت تبدیل می‌کند و عمرها را می‌برد. به نظرم این کار یک سلطهٔ سنجیده بوده است.

یعنی غرق‌شدن در زندگی روزمره؟

و غرق‌شـدن در هیچ. من اخبار سیاسـی و اجتماعی گوش می‌دهم، ولی همه که این کار را نمی‌کنند. این فضا پر از همه چیز است. صورت، فقط صورت، هیچ باطنی ندارد و جالب است که شما نمی‌توانید به باطنش پی ببرید. من از طریق «بارتلبی محرر» به کافکا می‌رسـم، ولی شـما از هیچ اثر تصویری در این شـبکه‌های مجازی به هیچ جایی نمی‌رسید. خودش در خودش تمام می‌شود. به این ترتیب، ذهن حرکتش را از دسـت می‌دهد. یعنی ذهن شـما خاموش می‌شـود و اطلاعات به شما وارد می‌شود و وقتی هم وارد می‌شـود خارج شدن یا نشدنش اهمیتی ندارد، چون خودبه‌خود رد می‌شود. این اتفاق سـاده‌ای نیست، اتفاق سنجیده‌ای اسـت که شما بتوانید سـر حدود نُه میلیارد جمعیت را گرم کنید. بنابراین ما نگران نیستیم که دنیا را قرار است چطور بار اداره کنند، آنچه از دست می‌رود بخشی از مهم‌ترین خواسـتِ انسانی است، یعنی فکرکردنِ سالم. در این شرایط شما مغلوب هستید، یک مغلوبِ خرسند. اینجا را خوشـت نیامد آن یکی را بزن، از این هم خوشـت نیامد آن یکی را بزن! یک مغلوبیتِ شادمانه کَشـکی درسـت کرده‌اند. گاهی وقت‌ها جوانان ما که کتاب خوانده‌اند یا دست‌کم به من که می‌رسند اظهار محبت می‌کنند و می‌گویند آثار شـما را خوانده‌ایم، می‌گویم این‌ها استثنایی هستند! به خودشان نمی‌گویم که اسـتثنایی هستید، ولی با خودم فکر می‌کنم حتما استثنایی هستند! خواندنِ متن، جوانب مختلف دارد. یکی اینکه شـخص احساسِ خویشـی با متن می‌کند و می‌گوید عجب! من هم هستم، منم جزوش هستم، من هم مثل این شخص‌ها یا ماجراها را دیده‌ام، یا این فکر اینجا است و من هم به طرز مبهمی این فکر را کرده بودم. یعنی آدمیتِ آدم در متن‌خوانی راه می‌افتد و جاری می‌شـود. ولی در فضای دیجیتالی و مجازی، آدمیتِ شـما کنار ایستاده است، بخشی از ذهن شما را در اختیار دارد که هرجور می‌خواهد می‌چرخاند.

در مورد نکته مهم و قابل تأملی صحبت می‌کنید. به هر تقدیر زندگی در جریان اسـت و همه چیز در حرکت اسـت و ما می‌توانیم با متن همراه شویم، حرکت و زندگی کنیم. بارتلبی محرر را مثال می‌زنید که جایی توقف کـرده و دیگر هیچ حرکتی نمی‌کند و آن را مترادف می‌دانید با شـرایط کنونی ما که آدم‌ها متوقف شدند. در حالی که حرکت یعنی زندگی، ادامهٔ حیات و تجربه‌ورزی. حرکت در متن اتفاق می‌افتد نه در فضای مجازی، اما تصویر زندگی روزمره را ترویج می‌کند.

بله، با این تفاوت که محرر خودش یک‌جا می‌ایسـتد در نفی شرایط حاکم که ازش مثل یک ماشین کار می‌گیرد. اما در وضعیت ما و شبکه‌ها خودت نمی‌توانی بایستی، این فضا شما را با خود می‌برد. ایستادن محرر منفی اسـت، یعنی هم نفی خودش و هم نفی شـرایط و گذشته. ولی کسانی که در معرض این شـبکه‌ها هسـتند، اولین چیزی که از آنها گرفته می‌شود اراده اسـت، اراده از آنها سلب شده و متوجه نیسـتند، قادر به توقفش هم نیسـتند، برای اینکه فریبنده است. فکر می‌کنم چه خوب که در جوانی ما فضای مجازی نیامده بود. اگر در نوجوانی این به دسـت ما افتاده بود، شـاید من هم آدم دیگری بودم. نمی‌دانیـم نوجوانان امروزی ما به چه آدم‌هایی تبدیل می‌شـوند در آینده؟ نمی‌توانیم تصور کنیم. دو جور تزریق جهل وجود دارد، یک جور جهل از طریق بسـتن امکانات اسـت و یک جور ترویج جهل از طریق بازکردن همهٔ امکانات در سـطح که تو را گیج کند. این اتفاق افتاده و ما در میانهٔ هر دو هسـتیم. بین این دو گیر کرده‌ایم. یک جا می‌بینیم آقایانی که مملکت را اداره می‌کنند می‌نمایند که نمی‌دانند و این جهل است، از طرف دیگر انبوه مزخرفاتی که در فضای مجازی می‌آید، نوعی فریب است. این وسط واقعیت گم و طبعا حقیقتی هم نمی‌تواند در میان باشـد. وقتی واقعیت گم است، حقیقتی که باید از دل واقعیت به‌عنوان آرمان و آرزو بیرون بیاید، دیگر نیسـت. در حاشیهٔ نَرم شبکه مجازی مدام به شما می‌گویند خودت مهمی، گور پدر همکارت، خانواده‌ات، رفقایت، خودت مهَمی! مدام این رویه را تلقین می‌کند. در حالی که انسان با «دیگری» انسان می‌شود. با چنین تبلیغاتی عملاً دارند انسانیت را از آدمیزاد می‌گیرند. دیگری را از او می‌گیرند. این رفاقت نیسـت که شـما چند سال با یک نفر چت می‌کنید و یک بار نمی‌بینیدش. این دروغ ساختگیِ رفاقت است. فقط میل رفاقت را در شما از بین می‌برد. واقعیت را غیرقابل زیست کرده‌اند، مناسبات را پاشانده‌اند و متن را دارند از بین می‌برند. همه این‌ها یعنی من که به اعتبار تو هستم، تویی که به اعتبار من هستی، عملاً به‌تدریج منتفی می‌شود. وقتی من تو را بعد از چند سال می‌بینم، چه چیزی برای گفتن دارم؟ چیزی ندارم، چون در این سال‌ها با هم زندگی که نکرده‌ایم. مزخرف و تعارف و گل و بته به همدیگر فرستاده و گفته‌ایم.

در واقع در غیاب رابطهٔ مؤثر، کنشی هم اتفاق نمی‌افتد.

عملاً شما مغلوب هسـتید. شما در معرض مسائلی هستید که به شما وارد می‌شود. چون دیالکتیکی وجود ندارد. طرف حرف می‌زند، تو در نهایت می‌توانی یک کامنت بگذاری و بگویی من موافق نبودم. این محترمانه‌ترین حالتش است. حالا آنها که فحش می‌نویسند به کنار. این کنترل جمعی که علمای جدید به آن ماتریس می‌گویند، اصلاً امر ساده‌ای نیست. کسانی که به‌عنوان دورهٔ پسامدرن خوش‌خوشانشان می‌شود، متوجه این امر نیستند.

متفکران غربی هم به این وضعیت عجیب فکر می‌کنند. از «سرمایه‌داری نظارتی» سخن می‌گویند که بر همه جوانب زندگی ما نظارت می‌کند و همه اختیارات زندگی ما را در دست گرفته و حتی خصوصی‌ترین روابط ما از طریق دیتاهایی که در شبکه‌ها می‌گذاریم کنترل می‌شود، علایق ما مدیریت شده و براساس آن سیاست‌گذاری می‌شود. یعنی دیگر هیچ امر خصوصی و خلاقیت فردی وجود ندارد.

در حالی که اصل لیبرالیسـم در آغاز همین امر فردی خلاقیت بود. ترجیحاً می‌گفتیم استالینیسـم ایده بدی اسـت، چون آزادی فردی و اختیار فردی وجود ندارد، وگرنه تسـاوی حقوق که چیز بدی نیسـت. اما لیبرالیسـت‌ها خودشان با چسباندن «نئو» به «لیبرالیسم»، اصل نخستین خودشان را نفی کردند. به گمانم این روند نمی‌تواند پایدار باشد و ممکن است اتفاق بدی بیفتد و به‌خصوص جوانان امریکا و اروپا ناگهان دسـت به رفتار آنارشیسـتی بزنند که این چه وضعیتی است، من در خانه‌ام هم راحت نیستم و شما همه جا را می‌بینید، همه چیز را می‌شنوید، حتی غذای من را هم شما تعیین می‌کنید که چه بخورم چه نخورم، دوسـتی‌ها و روابطم را هم که شـما نظارت می‌کنید. این یک جایی به انفجار خواهد رسید که به گمانم انفجار خوشـایندی نخواهد بود. آدم‌ها هنوز آدم‌اند، همه را که نمی‌توانند مسخ کنند. من از وقتی به تهران آمدم، به لحاظ موقعیت بحرانی و گرایشاتی که داشتم، همیشه فکر می‌کردم یک نفر از پشت سر من را می‌پاید. در یکی از آثارم هم این موقعیت را نوشتم. در «روز و شب یوسف» که خیلی مشخص اسـت، در «بیرون در» هم وجود دارد. کم‌وبیش در «اسب‌ها، اسب‌ها از کنار یکدیگر» هم این فضا را حس می‌کنید. آن زمان فکر می‌کردم کسی من را از همه جا می‌بیند که به خاطر فضای امنیتیِ زمانه بود. الان این نظارت کاملا عملی شده است. حالا دیگر وهمی که پشت سرم حس می‌کردم نیست، اما تکنولوژی همه چیز را می‌بیند. یک وقتی در جریان آورد-بردهای نویسندگان که ما را برای بازجویی برده بودند، یکی از مأموران به‌ظاهر ارشـد درآمد گفت آقای... فلانی ما قبل از این نمی‌دانستیم چه کار می‌کنیم، افراد را دستگیر می‌کردیم و از آنها درمی‌آوردیم چه خبر است، ولی الان همه چیز را می‌دانیم. درجا گفتم من شخصا بسیار خوشحالم و خیالم راحت است که شما همه چیز را می‌دانید و ابهامی در کار نیست! امروز نگاه می‌کردم، این‌همه بدوبیراه که به دولت می‌گویند، همه انرژی‌ای است که کج‌راهه می‌رود. این انرژی می‌توانسـت سـالم باقی بماند و درون احزاب و سـازمان‌هایی می‌آمد و یک حرف حساب و منسجمی می‌شد و تأثیر می‌گذاشت. حالا غالبا انرژی‌شان را در همین شبکه‌های مجازی خالی می‌کنند، که آن‌هم عملا یک‌جانبه اسـت تا انباشته شود و بترکد. اینکه بشود یا نشود، تغییری رخ دهد یا ندهد هم کاملا مجهول است و این یعنی خنثی کردن همه چیز بی هیچ نتیجه و طرحی اندیشیده.

به این ترتیب، جمعی که خواست و مطالبهٔ مشخصی داشته باشد، شکل نخواهد گرفت؟

بنا نیسـت شکل بگیرد. جمع اندیشندهٔ انسانی شـکل نخواهد گرفت، ولی مجازی چرا. شما برای صد نفر یک مطلب را فوروارد کن، صد نفر گوشهٔ خانه‌شان که گاز و آبِ نسبتا گرمی هم هست نشسته‌اند و برای دیگری می‌فرستند. تخلیهٔ انرژی و تمام. اصل حرف من در باب اجتماعیت یافتن جامعه است که از انبوهگی بی‌قواره، شکل اجتماعی اندیشنده بیابد. خوشبختانه شنیده‌ام بنا است حزبی تشکیل شود. البته برای سـن و سال ما که دیر است و قبلاً هم که اهل فعالیت حزبی نبوده‌ام. اما امیدوارم دیر نباشد. آقایانِ سیاستگران ما از بس دنبال این بودند که جایگاه خودشان را حفظ کنند، فرصت نکردند فکر کنند جامعه چه می‌شـود. حالا یک عده‌شـان به صرافت افتاده‌اند که حزب درست کنند. خیلی خوشحالم و امیدوارم دیر نشـده باشـد. این کار باید خیلی زودتر انجام می‌گرفت. حزب‌ها درست می‌شد، تا آدم‌ها زنده شـوند. وقتی عضو حزب باشید، باید در جلسات شرکت کنید و نمی‌توانید به قول امروزی‌ها آنلاین بایستید و بگویید من عضو هستم. باید حرکت کنید. حزب کمک می‌کند جامعه به سمت زندگی حرکت کند. نظر و تفکر احزاب هرچه باشـد، کمک می‌کند که حرکت جسـمانی ایجاد شود و افراد در جمعی که باور دارند شـرکت کنند. این خیلی مهم است که جامعه‌ای که دیگر شهری شده قوارهٔ زندگی و کار اجتماعی پیدا کند و دانسـته شـود گروه‌های مختلف اجتماعی درخواست‌هایشان چه هست؟ باری... امیدوارم دیر نشـده باشد. شنیده می‌شود سروصدای مردم به‌خاطر فقدان توانایی مایحتاج زندگی دارد درمی‌آید. دلیلی ندارد مردم فکر کنند که مملکت در خطر است. مملکت در خطر است، اما مردم باید نان بخورند که بتوانند از خود و کشورشان دفاع کنند. مملکت را از همه چیز خالی کرده‌اند. کشور را از همه چیز تهی کردید، از آدم تهی کردید، از اقتصاد تهی کردید، از اقلیم تهی کردید، از مناسـباتِ سـالم اجتماعـی تهی کردید، از اجتماعـات تهی کردید. خب مردم می‌گویند باید چـه کار کنیم؟ من توصیه می‌کنم مراقب مملکت باشـیم، پیش از آنکه فاجعه رخ دهد. ولی مردم می‌گویند شکم گرسنه ایمان ندارد. مردم را گرسنه کرده‌اید. برنج‌ها را در دریا می‌ریزند، مردم این‌ها را می‌بینند. این هم جنبهٔ مثبت این جریانات مجازی است. ملت می‌بینند و می‌گویند ای بابا، چه کسانی دارند ما را اداره می‌کنند! می‌بینند میلیارد میلیارد نابود می‌شود و عده خاصی می‌برند. عکس‌العمل مردم چه باید باشد؟ من و شما فکر می‌کنیم چارچوب این مملکت مهم‌تر از این است و آدم برای نگهداری آن می‌تواند حتی بمیرد، ولی همه این‌طور فکر نمی‌کنند.

ضرورتی هم ندارد مردم این‌طور فکر کنند.

چرا باید این‌طور فکر کنند! می‌گویند من بخواهم از مملکتم دفاع کنم، باید نان داشـته باشـم بخورم و اطمینان و اعتمادم به چه کسـانی باید باشد؟ مثالی بیاورم؛ چند وقت پیش دم قهوه‌خانه کنار پیاده‌رو نشسـته بودم. قهوه‌گردان یک چای و کیک برای من آورد. گفتم پسرم من بین دو غذا چیزی نمی‌خورم. لطف کرد و گفت اسـتاد حالا مهمان ما باشـید. غروب بود. در این فاصله، یک مرد محترمی که کیفی دستش بود و کت و شلوار تمیزی به تن داشت، داشت از بالادست پیاده می‌آمد که بگذرد و به راهش ادامه بدهد. در فاصله‌ای که این نوجوان قهوه‌گردان از من فاصله گرفت، این آقا دیده شد و از لحظه‌ای که دیده شـد خیره به کیک نگاه کرد. نیم‌خیز شـدم که بگویم بفرمایید با هـم کیک بخوریم، بفرماییدِ من تمام نشـده بود که تمام کیک در دهان این مرد بود و به همان سـرعت می‌رفت. نه من را دید، نه سـلام و بفرمای من را شـنید. کیک را بلعید و به راهش ادامه داد. پیاده سر خانه و زندگی‌اش می‌رفت لابد؟! مطمئناً پول ماشین نداشت. یک شخص بسیار محترم. این آدم به چه دلیل باید نگرانِ مملکت داشته باشد، وقتی دارد به خانه‌ای می‌رود که از او بیزارند چون دستش خالی است. این آدمِ نمی‌تواند آدم سـالمی باشـد. نه، نمی‌تواند. من چنین انتظاری ندارم. نمی‌توانم سرعت عمل مرد را تصویر کنم، نشـنیدنش را، ندیدن حالت نیم‌خیز شدن من را، احترامی که می‌خواستم به او بگذارم. هیچ چیز ندید، فقط کیک را دید و دهانش را. گویی که مرد از دیشـب گرسنه مانده بوده. لابد صبحانه‌نخورده از خانه بیرون آمده. غیر از این باشـد، آدم آدم را می‌بیند! من که نیم‌خیز شـده بودم و از خدایم بود بیاید با هم بنشـینیم و کیک را بخوریم، حالش را بپرسـم و یک چای هم برایش سـفارش بدهم. اما من را ندید. ایـن یکی دو تا نیسـت، دارد اکثریت پیدا می‌کند. جامعه را به دو طبقـه تبدیل کرده‌اند. یک طبقه مال خودشان، همه‌شان هم به‌هم متصل‌اند، و بقیهٔ مردم که تا دلت بخواهد به لایه‌های مختلف یک طبقهٔ گرسـنه، کم‌پول و نادار بدل شده‌اند. تئوری جهانی نئولیبرالسـم، سی سال پیش در آستانهٔ هزاره سوم فرموله شـد. گفت آقای ایکس اگر داری، بیشتر داشته باش، برو بالا. حد ندارد، این آسمان سقف ندارد، تا هرجا می‌توانی برو بالا. آقای ایگرگ نداری، یک کاری کن داشـته باشی. می‌خواهی بدزدی، بچاپی یا بیشـتر کار کنی. اگر نمی‌شود، پس کمتر داری یا نداری، ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شوی. دست آخر هم آرام می‌میری یا خودت را می‌کشـی و تمام می‌شود. این تئوری جهانیِ نئولیبرالیسم بود. خیلی هم در کشـور ما از این تئوری دفاع می‌کنند. ادعا می‌کنند این اقتصاد آزاد اسـت؛ گور پدر این اقتصاد آزاد. چه اقتصاد آزادی؟ به چه دلیل ۹۵ درصد مردم در معرض یک جریان تدریجی تبدیل و فرسایش و فنا قرار بگیرند و به‌تدریج همین‌طور زیرشـان خالی شـود، اقلیتی هم از شدتِ ثروت باد کنند. این ثروت را کجا قرار اسـت ببرند، چه کار می‌خواهند بکنند! چند سال پیش هم که با هم صحبت کردیم، به شما گفتم همه پول‌های دنیا یک جا می‌رود. فرقی نمی‌کند دزد رانتی اوکراینی یا روس باشـد، آفریقایی یا آسیایی باشد. پول‌ها یک جا می‌رود. پول‌ها مدیریت مخصوص دارند. افراد دلشان خوش است که رقمشان بالاتر می‌رود و به دسـت مرکز پولی و جای امن سـپرده‌اند! پول سیستم دارد، بنابراین همه یک جا می‌رود و همه‌شان لازم که بشود علیه خود ما به کار برده می‌شود. پول که آنجا نمی‌میرد، پول آنجا زندگی می‌کند و هر وقت لازم شـد به باروت و گلوله تبدیل می‌شود، یا با آن مزدور می‌خرند. فقدان عدالت اجتماعی یعنی فقدان انسانیت. ما در این وضعیت به سر می‌بریم. می‌گویند این حرف‌ها کمونیستی است و این‌ها چپ‌های خطرناک هستند. من آدم دیده‌ام که در جمعی جرئت نکرده کنار دستم بنشیند. به فاصلهٔ یک صندلی نشسته، چون فکر کرده عکس ما با هم نیفتد. ببین چه می‌کند این آوازه‌گری نئولیبرالی و ترکیب آن با فضای امنیتی حاکم بر جامعه!

فکر می‌کرد شما کمونیست هستید؟

لابد. قطعاً زیر تأثیر شـایعاتی که تبلیغ می‌شود. در حالی که در شرایط موجاموج انقلابی نوشته‌ام من آدم موزاییکی نمی‌خواهم باشم، و دیگر اینکه نپذیرفتن نپذیرفتن بی‌عدالتی چه ربطی به چنین القائاتی دارد؟ بله، من ردیف اول نشسـته بودم، دو صندلی کنارم خالی بود، ایشان رفت صندلی کناری نشست. خیلی از دوستان قدیم ما رسماً فاصله می‌گیرند، برای اینکه فکر می‌کنند هنوز سبیل‌هایش سر جایش است! یادم است به یونان رفته بودیم، یک سمینار جمعی از بیست، سی کشور در یونان برگزار شده بود. تازه شوروی فرو پاشیده بود و یک عده از کشورهای شرق آمده بودند. یک فرد به من خیلی بی‌احترامی می‌کرد. فکر می‌کردم من که به دیگران احترام می‌گذارم، دلیل رفتار او چیست! مثلاً وقتی در صف بودیم تا سوار اتوبوس سیاحت شویم، من را کنار می‌زد و می‌پرید بالا. بعد فهمیدم که این شخص از سبیل‌های من ناراحت اسـت! دنیا هم همین‌قدر احمقانه است. لابد من آنها را یاد استالین می‌انداختم! در حالی که شخصا واقعا آدم‌ها را با ایدئولوژی‌شان نمی‌بینم. هرکس هر عقیده‌ای دارد به من مربوط نیست. اما ببینید چه فضا و چه جامعه‌ای برای آدمیزاد درست شده است؟!

نسل شما با متن، خواندن و نوشتن بزرگ شـده و توانسته در لایه‌های سیاسی و اجتماعی تأثیرگذار باشـد. به‌جز تعداد اندکی که اشـاره کردید، فکر می‌کنید از این نسل که با متن بیگانه‌اند، چه چیزی قرار است بیرون بیاید؟

من امیدوارم. همیشـه در عمق ناامیدی هم من امیدکی دارم. البته بگویم که مجموعه شـرایط کمک کرد که تعدادی افراد از نسـل ما بشـکفند. الان در جامعه دارند جا می‌اندازند که این نسـل استثنایی بودند. من می‌خواهم بگویم ما استثنایی نبودیم، اتفاقا ما خیلی معمولی بودیم. شجریان لابد مولودی می‌خواند، من کارگر سـلمانی بودم، لطفی و علیزاده در کجاآباد برای خودشـان سـاز می‌زدند و آواز شـجریان می‌شنیدند. ولی ما پرورده اجتماعی شدیم. مشـروطه را اگر منها کنم، بعد از شهریور ۱۳۲۰ چهره‌هایـی که در جامعه ما پدید آمدند، همه به‌صورت بالقوه اگرنـه بالفعل، آموزگاران ما بودند. به طیف نجف دریابندری نگاه کنید. این‌ها به دلیل شـرایط اجتماعی-سیاسی و گرایش‌های سوسیالیستی که داشتند پدید آمدند. ما فرزندان آنها بودیم. آنها فرزندان یک جریان مترقی بودند که از قبلِ مشروطه، از اجتماعیون و اعتدالیون، شـروع شـده بود. محصول هفتاد، هشتاد سـال پیش بودند و ما محصول دَه، بیسـت سـال بعد از آنها بودیم. ما می‌دیدیم و می‌شـنیدیم و به قول شـما با متن و با آثار این‌ها ارتباط داشتیم و می‌آموختیم. از منش این آدم‌ها تأثیر پذیرفتیم. اتفاقا ما تافتهٔ جدابافته نیستیم، از بافت همین مردم خود بیرون آمدیم. اما آنچه امروز ما را نگران کرده، این اسـت که بافت اجتماعی را به هم زده‌اند. افراد در این جامعه، بی‌طبقه شـده‌اند و این خیلی بد است. وقتی بی‌طبقه می‌شوید، بی‌هویت و بی‌شخصیت می‌شـوید. در جامعه شهری، حتی در نظام فئودالی، طبقات اجتماعی وجود داشتند و دارند. آدم‌ها به اعتبارِ طبقهٔ اجتماعی‌شـان شناخته می‌شوند. جوانی که ماهواره وصل می‌کند تعریف می‌کرد یک روز تا شبِ، دم خط کردان نشسته و اسامی تمامی اتومبیل‌هایی را که عبور کردند یادداشت کرده، در آرزوی اینکه که خَودش یکی از آنها را داشـته باشد. این اصلا جزو آرزوی طبقه کارگر نبود که اتومبیل میلیاردی داشته باشی. این جوان طبقه‌اش را از دست داده است. جامعه را به اینجا رسانده‌اند. چنین توقعی در هیچ کارگری نبود. آرزوی طبقه کارگر، دهقان یا بازاری، متناسب با وضعیت اجتماعی خـودش بود. الان همه به آن دزدها نگاه می‌کننـد که ببینید چقدر دارد که می‌گویند در گاراژ خانه‌اش چند تا از آخرین مدل‌هایش دارد؛ فکر نمی‌کند آن‌که برنج‌ها را تو دریا خالی می‌کند، ممکن اسـت یک نقشه سیاسی باشد. بنابراین جامعه تبدیل شده به ولگردی که نمی‌داند کی هست و بنا دارد کجا برود و هرکس هم یک چیزی کنار گوشش می‌گوید تا گیج‌ترش کند؛ در نقطهٔ دگربودی هم یک نشانی دلخواه اربابِ تعمیم به جامعه می‌دهند که باد از آن طرف می‌وزد، برو می‌رسی...

آیا فکر نمی‌کنید علت اینکه همه به‌نوعی می‌خواهند برای خودشان هویتی دست‌وپا کنند همین باشد که طبقات اجتماعی از بین رفته است؟

چرا، دنبال هویت گمشده، مقصودم همین بود از آن مثال مدل ماشین‌ها را برداشتن. کارگر بدبختی که مثال می‌زنم، هنوز ندانسته و کسی هم به او نگفته است که آقا جان کارگری یک هویت است. کارگری یعنی من می‌سازم که جامعه مصرف کند، خیلی مهم هستم. بی‌هویتی دارد دامن‌گیر می‌شود. هویت را از آدم‌ها به‌خصوص طبقات اجتماعی فرودسـت گرفته‌اند و آرزوهای پوچ داده‌اند. می‌گویند هرچه می‌توانی و به هر قیمت و ذلت و حقارتی برو بالا، اما از کجا برود بالا! قبلا طبقاتی فکر می‌شـد، خام یا پخته کاری ندارم، ولی الان بی‌طبقه فکر می‌شود. شخصاً فکر می‌کنم نباید ماشین پنج میلیاردی سوار شوم. ماشین من باید به اندازه خودم باشد. خانه‌ام همین‌قدر که هست باید باشد. ولی این در جامعه‌ای که درست کرده‌اند شکسته شـده. طرف می‌گوید بی‌عرضه‌ای که سوار ماشین یک میلیاردی می‌شوی. این طرز فکر جامعه شده. این بیماری است. برای اینکه جامعه شکل بگیرد، باید حزب راه بیفتد. احزاب شـکل بگیرند. افراد خودشـان را به جا بیاورند و بفهمند کی هسـتند. این ملت دیگر نمی‌داند کیست. جریان کاذب افراطی شوونیسـتی را هم دارند تزریق می‌کنند، یک باستان‌گرایی فهمیده‌نشده. نمی‌دانند بزرگ‌ترین وزیر ما، بزرگمهر حکیم بود. از بس که پیشـوایان زرتشتی با کاست‌های طبقاتی‌شان جامعه را بدبخت کرده بودند، با امپراتوری که دیوانه بود و هزاران سپاهی را دنبال یک مشت عرب فرستاد که کدخدایش را از آنها بگیرد، حکیم ما رفته بود مسـیحی شود. بزرگمهر از دست این‌ها می‌رود مسیحی شـود که او را زندانی کردند و کور شـد. فکر کنید چه اوضاعی بوده! مدام به اعراب دشنام می‌دهند که آمدند پدر ما را درآوردند. شـما خودتان پدر خودتان را درآوردید. الان هم کار را به جایی رسـانده‌اند که ممکن اسـت خارجی‌ها بیایند مملکت ما را نابود کنند و آیندگان ما ناسـزا بگویند که خارجی‌ها آمدند نابـود کردند. جنگ ذی‌قار را بخوانید. یکی از کدخدایان خسـروپرویز سـرپیچی کرد. در قصه آمده که مسئله دخترش بوده یا هر چیزی... به هر حال احضارش کردند، نیامده و فرار کرده. سپاهیان یک مملکت را فرستادند که این آدم را بگیرند و زیر پای پیل بیندازند. سپاهیان ایران را به جنگ ذی‌قار کشاندند. ذی‌قار چاه آب بود. چاه را عرب‌ها کور کردند. عرب‌هایی که در سـپاه ایران شمشیر می‌زدند با آن‌یکی‌ها بستند و برگشتند علیه خودشان کار را تمام کردند. هزاران سپاهی در ریگزارهای مناطق عراق از بین رفتند. به همین دلیل عرب‌ها می‌آیند. شـما یک عمر تحقیرشـان کردید. آن زمان آن‌ها مستعمره بودند. نه‌فقط مستعمره که مستثمره بودند. حماقت کردند تحقیرشان کردند و از این طرف هم در داخل چنان کارها کردند که وزیر مملکت می‌خواست از دست آنها برود مسیحی شود تا یک‌جوری شاید شخصاً نجات پیدا کند. بعد می‌گویند پدرسوخته‌های عرب آمدند و مملکت ما را نابود کردند. با این اوضاع نباید می‌آمدند؟! سر جریان پادشـاهی پایان ساسانیان هم همین‌طور شد. دو تا خواهر بودند گفتند ما شاهیم. رستم فرخزاد (از سـرداران ایرانی دوره ساسـانی) گفت ما با این عرب‌ها روبه‌روییم، این‌ها نمی‌توانند پادشاهی زن را درک کنند، بگذارید یک مرد را شاه کنیم. پیش از آن هم که فجایع کشتارهای دربار پیش آمد که شیرویه برادرانش -نوشته‌اند شانزده برادرش- را کشت. شما خودتان را نابود می‌کنید، بعد به آن‌طرف دشنام می‌دهید که دویسـت سـال منتظر بوده حمله کند. الان هم وضعیت را در داخل به اینجا رسانده‌اند و با دسـت خودشان دوستانی درسـت کرده‌اند که از لحاظ تاریخی دشمن‌اند. وقتی کسانی چنان قدرتی دارند که تمام ثروت مملکت را بقاپند و هوردوت بکشند، این یعنی دشمن ملت و مملکت. ممکن است بگویند ما طرفدار حکومت و مملکت هسـتیم، اما طرفدار کسی است که نگهدارنده مملکت باشد نه پوک‌کننده‌اش. بنابراین من بعید نمی‌دانم دوباره حرکت‌های خیابانیِ کور پیش بیاید و باورهای فاشیستی یا شوونیستیِ افراطی که مدام به گذشته احاله می‌دهد فراگیر شود.

بهـرام بیضایی نوع دیگری از ملی‌گرایی و توجه به فرهنگ ملی و بازخوانی تاریخ را در آثارش مطرح کرد. شما از چه زمانی با آقای بیضایی آشنا بودید؟

از زمانـی که به «گـروه هنر ملی» رفتیم که آقای عباس جوانمرد کارگردان و سرپرسـتش بود. از اداره فرهنگ ماهانه‌ای می‌گرفت و با آن گروه را اداره می‌کرد. آقای بیضایی هم داماد خواهر عباس جوانمرد بود. جـوان بودیم و در گروه هنر ملی با همدیگر کار می‌کردیم. آقای بیضایی آثار خودش را کارگردانی می‌کرد. من هم دسـت بر قضا در دو تا از کارهایش بازی کردم، سـومی را که «سـلطان مار» بود بازی نکردم. «سـلطان مار» خروج محمدرضا شـاه از ایران در کودتای ۲۸ مـرداد و بازگرداندنش را تداعی می‌کرد و من به این خاطر بازی نکردم. در یکی از آثار بهرام به نام «پهلوان اکبر می‌میرد» هم دسـتیار آقـای جوانمرد بودم و جوانمرد آن تئاتر را بازی و کارگردانی کرد. ولی بهرام آنجا خیلی فعال و موفق بود. بیضایی خیلی باهوش بود. شـگردهای خاصی هم داشـت که از تئاتر شرق و بیشتر از تئاتر ژاپن و کابوکی گرفته بود و در جاهایی استفاده می‌کرد. اگرچه بیشتر به افسانه‌ها و اساطیر خودمانِ علاقه‌مند بود. «سلطان مار» هم داستانی اسطوره‌ای بود. شگردهای نمایشی خاص خود را داشت. مثلاً در «چهار صندوق» عروسـک‌ها از صندوق درمی‌آمدند که همان داستان خیمه‌شـب‌بازیِ خود ما بود و از کنایهٔ رباعی خیام گرفته بود که می‌گوید «رفتیم به صندوق عدم یک یک باز». در یکی از نمایش‌های عروسکی هم با بقیه همکارانم؛ بهمن مفید، حسـین کسبیان، جمشید لایق و خانم پرتویی بازی کردم. افسانه‌ای هم علی حاتمی خدابیامرز نوشته بود، که هم اجرای تلویزیونی کردیم و هم اجرای صحنه‌ای داشتیم، آن هم با گروه هنر ملی.

در سـوگ‌نامه‌ای که برای بهرام بیضایی نوشـتید، اصطلاحی به کار بردید و نوشتید بهرام بیضایی «غریب‌مرگ» شد.

غریب‌مرگی یعنی در غربت مُردن. مثل ساعدی و براهنی و بقیه که غریب‌مرگ شدند. جالب است کلیپی از بهرام دیدم که می‌گفت «شـب که به خانه برمی‌گردم می‌گویم تهران، بعد مژده (مژده شمسـایی، همسر بهرام بیضایی) می‌گوید اینجا تهران نیست، جای دیگری است. دوباره فرداشب می‌گویم تهران، در ذهنم نمی‌گنجد که بگویم اینجا کجاسـت، اما اتاقی شبیه به ایران برای خودم درست کرده‌ام». من این کلیپ را بعدا دیدم. در زبان مردم اسـت که «اگر شـاهی بمیرد از وطن دور/ به خواری می‌برندش جانب گور». در گذشته استاد دانشگاهی در کشور مقصد به یکی از دانشجویانش که به‌تازگی مهاجرت کرده بود، می‌گوید «می‌خواهی اینجا بمانی؟» گفته بود «بله، ایران دیگر به درد نمی‌خورد». باز پرسیده بود «می‌خواهـی همین‌جا هم بمیری؟» گفت وقتی این حرف را زد، تکان خوردم و فکر کردم نه اینجا نمی‌خواهم بمیرم. این مستند است. غریب‌مرگ شدن اتفاق عجیبی است.

با اینکه بعد از مرگ دیگر وجود نداریم و اهمیتی ندارد کجا باشیم. واقعاً چه فرقی می‌کند انسان کجا بمیرد؟

خیلی عجیب اسـت. شـاملو می‌گفت من هر جا ترکیدم، همان‌جا دفنم کنید. ولی من باورم نمی‌شد. شاملو حتی دوست نداشت در بیمارستان بمیرد، در خانه مرد. یادم است ساعت سه-چهار صبح رفتیم دیدیم که آیدا شـاملو را شسـته، لباس تنش کرده و کف اتاق پاک و پاکیزه خوابیده اسـت. شاملو بین بیمارسـتان و خانه، ترجیحاً خانه را برای مرگ انتخاب کرده بود. اشکم درآمد وقتی خبر رفتنِ بهرام را شـنیدم، با اینکه در جریان بیماری‌اش بودم. همان چند سـال اول که بیضایی رفته بود، سه نفر در سه زمان مختلف به من زنگ زدند که شـما نامه‌ای بنویسید تا آقای بیضایی برگردد. گفتم با کمال میل این کار را می‌کنم، ولی بهرام خودش قهر کرد و رفت. با وجود این کافی اسـت اشاره‌ای کند تا با کمال میل این کار را بکنم. ولی اشاره‌ای از طرف بهرام دریافت نکردم که می‌خواهد برگردد. باید برمی‌گشت، ولی برنگشت. به داریوش آشوری هم تلفنی گفتم برگردید بیایید، ما برای استقبالتان به فرودگاه می‌آییم. چه اتفاقی می‌افتد، مگر شـما چه کار کرده‌اید، کتاب‌هایی نوشتید دیگر! اما انگار اتفاقی دیگر هم می‌افتد. چند سـالی که آدم آنجا می‌ماند، هول زندگی در ایران نمی‌گذارد برگردد. نه هول سیاسـی، بلکه هول اجتماعی و اقتصادی. این حس در شخص زنده می‌شود که بار دیگر باید با بیگانگی برگردم مملکتم و از سـر شـروع کنم. بهرام بیضایی آنجا وضعیت خوبی داشت، چون درس می‌داد. آقای عباس میلانی در دانشگاه استنفورد واقعا حمایت کرد از بهرام. با آقای میلانی که تلفنی صحبت کردم سال پیش به گمانم، گفتم بهرام چطور اسـت، می‌خواهد برگردد؟ ما اقدامی بکنیم، نکنیم؟ گفت نه، حالش خوب اسـت و دارد «داش آکل به روایت مرجان» را کار می‌کند. گفتم به هر حال اگر کاری از ما ساخته است، دریغ نمی‌کنیم. همان‌جا نفسـم برید و فکر کردم بهرام بیضایی با این میزان آثاری که نوشته، حالا باید «داش آکل به روایت مرجان» را کار کند. بیضایی یک کار دیگر هم راجع به «ارداویراف‌نامه» کرد. عرب‌ها همه کتاب‌های ما را سـوزاندند و یک کتاب بلاناموسی برای ما باقی گذاشتند که «ارداویراف‌نامه» بود. بهرام آخرسر آن را به نمایش تبدیل کرده بود که لابد نوعی اعتراض زنان را تداعی کند.

بعد از کار در «گروه هنر ملی» دیگر با بهرام بیضایی کار مشترکی نکردید؟

کار نکردیم، او رفت سـینما و من و دوستان هم انجمن تئاتر ایران. اما دو سه مطلب درباره‌اش نوشتم. ما یک‌وقتی میدان شـاپور زندگی می‌کردیم، بعدازظهر می‌خواسـتم به خانه بروم که دیدم بهرام آنجا فیلم ضبط می‌کند. رفتم خسته نباشید گفتم و پرسیدم چه کار می‌توانم بکنم، خانه ما نزدیک است، اگر خدمتی، کاری از من برمی‌آید. گفت بچه‌ها تشـنه هستند، آب بیاور. کلمن آبی سر صحنه بردم و رفتم. بهرام به‌طور کلی با من راحت نبود، صرف‌نظر از کار اجرا. من هم دور شده بودم از گروه هنر ملی و خود گروهی سـاخته بودم به نام «انجمن تئاتر ایران»، با وجود این پیش نیامد که کاری پیشنهاد کند. خاصه اینکه دیگر تئاتر را عملا کنار گذاشـته و رفته بود سـمت فیلم‌سازی و... و به‌طور کلی هیچ‌وقت به من پیشـنهاد نکرد. گرایش‌های اجتماعی من را اصلاً دوست نداشت. بهرام لغایت ذهنیت هرمی داشت، اصلا افقی نمی‌دید. آثارش هم همین را می‌گوید.

منظورتان از «ذهنیت هرمی» را شفاف‌تر می‌گویید.

از سوسیالیسـم تصور خوبی نداشـت. نوعی سـاخت ذهنی هرمی داشت. مثلا شـخصیت‌هایی که می‌نوشت، افقی نبودند که مثلاً دَه نفر باشند و دَه تا نظر باشد. پهلوان اکبر یکی بود، تارا یکی بود... آثار بهرام بیضایی چند محور داشت: یکی محور پهلوانی بود، پهلوانی که خودش با خودش در جنگ است، و این خود بهرام بود. یکی محور زن بود، زن‌های اغراق‌آمیز و خیلی شدیدتر از واقعیت. ویر ضد سامی داشت و هرگز هم این را پنهان نمی‌کرد. نگاه ضد چپ داشت که این را در گفت‌وگویش درباره شاهرخ مسکوب کاملاً عریان می‌گوید. و محور دیگر، شیفتگی نسبت به گذشته بود.

گذشته باستانی، تاریخ و اسطوره‌های ایرانی؟

شـیفتگی به گذشته باسـتانی بود. در جوانی هم بحث‌هایی داشـتیم، به‌رغم عشقی که من به بهرام داشـتم و واقعاً شـیفتهٔ نبوغ او بودم. در همان جوانی گفتم آقای بیضایی شـما واقعا سعدیِ روزگار ما هسـتید. شـیفتگی عمیقی به نبوغ و توانایی بهرام در نوشتن داشـتم. در واقع بهرام شاعری است که به نثر می‌نویسـد. اتفاقا شـاعری به سبک سعدی است که مسـجع می‌نویسد. بدون اینکه کمترین تأثیری از این بابت بپذیرم چون این شیوه را دوست نمی‌داشتم، ولی شیفتهٔ نبوغ بهرام بودم. برای اینکه مطمئن بودم بهرام بعضی نمایش‌نامه‌ها را ظرف یک یا دو شـب می‌نویسـد (این ویژگی را سـاعدی هم داشـت). خطش را دیده بودم. این توانایی عجیبی بود که بهرام داشت. به‌رغم شیفتگی‌ای که من به او و کارش داشتم، او علاقه‌ای به نگرش من نداشت و طبعاً به شخصیتم. گاهی با او سرشاخ می‌شدم مثلاً سر مسائل طبقاتی در آثارش. در کارهای بهرام بیضایی که اتفاقاً یک‌تکه از آخرینش را اخیراً و قبلاً هم دیده‌ام، کارگرها همیشه در یک پز فاشیستی ظاهر می‌شوند با لباس‌های یکرنگ، کلاهخودهای سربازان هیتلر یا موسولینی و همه‌شان تخت مثل آدم‌آهنی هستند. این تصور بهرام از چپ بود و واقعاً این‌طور می‌دید. این هم یکی از محورهایش بـود که هر جایـی فرصت پیدا می‌کرد این تصویـر را می‌آورد. صد تا کارگر لباسی یک‌تیغ نظامی یا رفتگرطوری می‌پوشیدند و هیچ آکسیون مثبتی نداشـتند و فقط به‌عنوان رفلکتور از آن استفاده می‌کرد. گاهی هم که حرف می‌زدند مثل آدم‌آهنی حرف می‌زدند. برخی روشنفکران مـا در آن دوران این‌طـور نگاه می‌کردند. البته اسـتالین آدم ملایمی نبود، به گواهی تاریخ هزاران هزار آدم را کشـت، با رأی و نظر بِریا که می‌خواسـت آن پیرزن چای‌آور استالین را هم بگیرد روانهٔ سیبری کند که اسـتالین گفت از این یکی دسـت بردار مردکه! ولی فقط استالین این‌طـور نبود. درواقع اسـتالینِ عکس‌برگردانِ هجـوم هیتلر بود. نه اینکه گفته شـود خودش ذاتاً خیلی آدم مهربانی بود، نه، خیلی هم خوفناک بود، ولی تاریخاً استالینیسم عکس‌برگردانِ فاشیسم است. به آن کشـور حمله کردند و کاریزمایی مثـل هیتلر، یازده میلیون را برای گرفتن شـرق بسیج کرده، او هم باید همین کار را کند، با این تفاوت که این‌ها می‌گفتند «هایل» و کشـته می‌شدند و آنها می‌گفتند «استالین» و کشته می‌شدند. این‌طرف قضایا را هم باید دید. البته سیستم پلیسیِ استالین خوفناک بود و بریا لاورنتی، یکی از مهره‌های عجیب‌وغریبی بود که این سیستم را در آن نظام جا انداخته بود. شاید به بحث ما مربوط نباشد، اما جالب است بدانید بریا، پسر کلفت تاجر پوست و پوستین به گمانم یهودی بود. برای آن‌که در مدرسه درس برق بخواند، به قفقاز یعنی دورترین نقطه نسبت به جایی که از آن‌جا بود رفت که یکی از کانون‌های چپ آن زمان بود. با آنها رفیق شد و بعداً که شد رئیس پلیس، همه آنها را کشت. بیشتر رهبران حزب کمونیست شوروی، در آغـاز گرجی‌های ما بودند. اجـداد پدری من هم گرجی بودند. نوجوانی کـه بنا بود درس الکتریک بخواند، به دورترین منطقه رفت که کانون کمونیست‌های حزب روسیه بود و آنجا شروع به فعالیت کرد و بعد همه را کشت و بالا رفت. خیلی مشکوک و مظنون است بریا و هنوز هم چنان موجودی در پرده باقی مانده و هیچ حرف و گپی درباره‌اش مطرح نمی‌شود.

البته بیضایی در «مرگ یزدگرد» نگاهی انتقادی به باسـتان‌گرایی دارد و به‌نوعی به نگاه شما نزدیک می‌شود.

بله، در «مرگ یزدگرد» این دیدگاه انتقادی را دارد، اما بعدتر کمرنگ می‌شـود. به هر حال باستان‌گراییِ ما جاذبه دارد. برای من هم فرهنگ و تاریخ گذشـته جاذبه دارد، نه اینکه فکر کنید من همچه گرایشیَ ندارم. به‌قدر کافی گرایش به فرهنگ گذشـته دارم، که فرق می‌کند با باسـتانی‌گرایی و هرگز هم افراط نکرده و نمی‌کنم. من می‌گویم درست است که خواجه نظام‌الملک آدم متعصبی بود، ولی مملکت را اداره می‌کرد. چرا ما نمی‌توانیم یکی از این‌ها را داشـته باشـیم. نه اینکه خواجه نظام‌الملک -که اهل جُلیّن، هفت هشـت کیلومتری شرق سـبزوار ما بود- خیلی آدم مهربانی بود، نه، او دشمن سرسخت همهٔ نهضت‌هایی بود که سرانجام به تشیع منجر شد. اما او شخصیت مقتدر و هوشمند و زیرکی بود که امپراتوری را احیا کرد و اداره می‌کرد. چرا دیگر از این آدم‌ها نداریم ما و اگر داریم هم مثل امیرکبیر، او را می‌کشند. به‌جای اینکه مدام خودمان را به آن بالا به باستان ببندیم، باید فکر کنیم در دوره‌های اخیر چرا از این آدم‌ها درنمی‌آید، یا پیش از اینکه تنومند شود از بین می‌رود. به هر حال وقتی ما می‌گوییم ایرانی هستیم، حتما به تاریخ خودمان بستگی داریم.

در «کلیدر» و «جای خالی سلوچ» و حتی در دیگر آثار خود شما هم این نگاه را می‌شود دید.

حتماً هسـت. شـما وقتی به‌عنوان یک ایرانی مثلاً به یونان بروید، آنها می‌خواهند بگویند اسکندر شما را شـکانده است و این را به رُخت می‌کشند. ولی شما هم ناخودآگاه می‌گویید ما بعدش هم بوده‌ایم و امپراتور روم را اسیر گرفته‌ایم و سرت را بالا می‌گیری. بنابراین به‌عنوان یک ایرانی پشتوانه‌ات آنها هستند. بنابراین همه ما این ذهنیت را داریم و خیلی هم خوب است. ولی نه اینکه خودمان را به باستان ببندیم و فارغ شویم از اینکه امروز چه اتفاقی می‌افتد. در «مرگ یزدگرد» هم انتقاد هست. بیضایی متوجه بود که خود ما هم خراب کرده‌ایم. مثالش هم که گفتم، هزاران اسواران بفرستید دنبال کدخدایی، تا اینکه بالاخره زنش گفت برویم آنجا ما را بکشـند و راحت شـویم بهتر است و دیگر فرار نکنیم. به این ترتیب خودشـان را تحویل دادند. خوب است دانسته شود این امپراتوری‌ها که حالا ستایش می‌کنیم، خوفناک هم بودند.

بهرام بیضایی را از وطنش و از فرهنگی که تا آخر عمر به آن تعلق خاطر بسـیاری داشت راندند، اما او در وطن خودش هم غریب بود و سال‌هایی که در ایران کار کرد با دشواری‌های بسیاری مواجه شد.

کاملا. جالب اسـت از حق‌ناشناسی آقایان گفته شود نسـبت به بیضایی، چون بهرام بیضایی علاوه بر علاقه‌اش به شـاهنامه و ایران باسـتان، «روز واقعه» را هم نوشـت که بهترین اثری است که می‌شود در عرصهٔ مذهب تشـیع نوشـت. اما حتی به اعتبار همین اثری که خلق کرد و ساخت و درخشان هم ساخت، نگذاشتند کارش را ادامه بدهد. آنچه بهرام نوشت یکی از زیباترین افسانه‌هایی است که ما در تعزیه داشتیم که کسی می‌آید (در ولایت ما آن شخص را فرنگی می‌ساختند) و آن صحنه‌ها را در کربلا از نزدیک می‌بیند. بهرام آن را به بهترین وجه نوشـت و سـاخت، اما چشمشان را نگرفت و گذاشتند از مملکت بیرون برود! بهرام روحیهٔ ضد مذهبی نداشـت. یک وجه دیگر هم باید اضافه کنم و آن حس اقلیتی بهرام اسـت که اجازه رفاقت به او نمی‌داد. خیلی عجیب اسـت، ظاهراً کسـانی که در اقلیت هسـتند، نسبت به همه ناخوش‌بین‌اند. من عاشق این بودم که با بهرام رفیق شوم، اما راه نمی‌داد. یک بار از سر تمرین در تئاتر سنگلج (۲۵ شهریور آن زمان) می‌آمدیم، گفتم «بهرام درویشانه برویم ناهاری بخوریم». گفت «برویم، کجا؟»، گفتم «همین قهوه‌خونه روبه‌رو». رفتیم. می‌دانستم نسبت به من شازده حسـاب می‌شـود. گفتم «من که دیزی می‌خورم، می‌خواهی بگویم برای تو راگو بیاورند؟» گفت «آره بهتر اسـت». غذا را که خوردیم بیرون آمدیم و در پیاده‌رو پرسـیدم «بهرام غذا خوب بود، پسندیدی؟» گفت «اون راگو را می‌گویی!» گفتم «آن غذای اعیونی اینجاست!». ما خاکی بودیم، اما بهرام از خانواده متوسـطی بود و به گمان من حس اقلیتی‌اش اجازه رفاقت نمـی‌داد. به هر حال این چیزها در رفتار و مناسبات آدم‌ها اثر دارد.

در ابتدای بحث هم به‌نوعی دیگر به مقولهٔ رفاقت اشاره کردید که رفاقت دیگر ناممکن شده، در حالی که رفاقت زمانی خیلی معنا داشت.

رفاقت، عمیق‌ترین معنای رابطهٔ انسـانی در زبان فارسـی اسـت که این روزها شاید منتفی شده. یادم اسـت در خیابان سـرباز زندگی می‌کردم، یک اتاق داشتم. آدرسم را به سعید سلطانپور که نزدیک‌ترین رفیقم بود نمی‌دادم، برای اینکه اتاق خیلی حقیر بود. در گذشـته اتاق مستخدم آنجا بوده بود. یک بار مریض شدم. نه من تلفن داشـتم و نه سعید سلطانپور. دادرسی هم نداشتم. سعید در سه‌راه شکوفه بالای داروخانه‌ای با مادرش و برادرش زندگی می‌کرد، من در خیابان سـرباز. مانده بودم به کی بگویم؟ به کسی هم آدرس نداده بودم که مبادا اوضاع مرا ببینند. به آن داروخانه زنگ زدم، گفتم اسمم فلانی است و مریضم، به فلانی که خانه‌شان بالا سر شماست بگویید حالم خوب نیست. به یک ساعت نکشید که سـعید با کلی دارو در خانه ما بود. باور می‌کنید به یک سـاعت نکشید. بلافاصله گفته بود و سعید شناسـی در خانه بود. از همان داروخانه هرچه دارو مورد نیاز بود به خانه‌ای که آدرسش را به او نداده بودم و ناچار به داروخانه دادم آورد. چنین رفاقت‌هایی دیگر نیسـت. یکی از آن چیزهایی که نسل ما را ساخت، همین رفاقت‌ها بود.

رفقایی که بی‌دریغ به هم کمک می‌کردند.

وظیفه بود، اصلاً عادی بود.

با سعید سلطانپور چطور آشنا شدید؟

از دوره «تئاتر آناهیتا». نمی‌دانسـتم که او هم در سـبزوار متولد شده. بهترین رفقایم را آنجا گیر آوردم. سعید سلطانپور، ناصر رحمانی‌نژاد و محسن یلفانی، بهترین آنها که هنوز هم با او رفیقیم. مهدی فتحی هم بود و آقای مهدویان که بیشتر اهل نظر بود و می‌آمد سر می‌زد. من تنها بودم و مثلا هرازگاهی یکی از این بچه‌ها من را می‌برد خانه‌شـان که یک غذای گرم بخورم. یا فتحی شوخی-جدی می‌گفت امروز ناهار بیا کانتین اداره یک غذایی بخوریم، عصری سر تمرین ضعف نکنی!

این‌قدر زندگی‌تان سخت بود؟

سـخت نبود. من کارگری را رها کرده بودم، یا کم کار می‌کردم. یادم اسـت صبح‌ها می‌رفتم قهوه‌خانه می‌نشستم می‌نوشتم، جا نداشتم. اما همدیگر را داشتیم. مثلاً ناصر رحمانی‌نژاد دو تومان از بازنشستگی پدرش می‌گرفت می‌آمد، من هم در پاتوقم نشسـته بودم، سعید سلطانپور هم می‌آمد، با این دو تومان یک دیزی سـه‌نفره می‌خوردیم. آن موقع محسن یلفانی در شهرستان معلم بود. روز بعد سعید که در جنوب شرق تهران معلم بود، دو تومان در جیبش بود، می‌آمد غذایی می‌خوردیم. رفاقت خیلی معنا داشـت. من هنوز هم با آن زندگی می‌کنم.

یعنی هنوز هم با آن حس‌ها و خاطره رفاقت‌ها زندگی می‌کنید.

بله، عزیزان من بودند و هنوز هسـتند. ناصر در آمریکا است. محسن در پاریس است. به یلفانی دو جایزه هم داده‌اند، ولی اینجا اصلاً صدایش درنیامد. ناصر هم در زمینهٔ تئاترهای زندان در دنیا کار می‌کند. تئاترهایی که آدم‌های متعدد در آمریکای جنوبی، آمریکا و روسیه در زندان‌ها اجرا کرده‌اند. کار مهمی اسـت اگر بتواند به انجام برساند. یک بار مقاله‌ای درباره بهرام نوشـته بـودم که دادم اصغر همت بخواند. ماشـین من در راه خراب شـده بود و البته خودم را به سالن رساندم و نشستم کنار بهرام، اما اصغر مطلب را خواند. بهرام رو کرد به من گفت چرا خودت نخواندی؟ گفتم ماشینم وسط راه ایستاد، خواستم مطلب حیف نشود. بهرام بیضایی آدم جالبی بـود. یک آدم معترض به همه چیز ازجمله به خودش. پسری هم به نام نیاسـان دارد که این اواخر می‌گفت روی صحنه پیانو زده است در روز تولدش. امیدوارم آن پسر در آمریکا علاوه بر پیانیست، موسیقی‌دان هم شده باشد. من برای همه این آدم‌ها گریه کردم، برای گلشیری، برای دکتر براهنی، رادی، ساعدی و برای بیضایی، اشـکم درآمده و بغض کرده‌ام. چه بگویم؟ آنها هم که در اینجا بودند، غریبانه رفتند.

اصل لیبرالیسم در آغاز امر فـردیِ خلاقیت بود. ترجیحاً می‌گفتیم استالینیسم ایده بدی اسـت، چون آزادی فردی و اختیار فردی وجود نـدارد، وگرنه تساوی حقوق که چیز بدی نیسـت. اما لیبرالیست‌ها خودشان با چسباندن «نئو» به «لیبرالیسـم»، اصل نخسـتین خودشان را نفی کردند. به گمانم این رونـد نمی‌تواند پایدار باشـد و ممکن است اتفاق بدی بیفتد

راه نجـات از تصاویر، ادبیات است و تداوم ادبیـات؛ چنانچـه خـود ادبیـات ادامهٔ پیشـینیان خـودش اسـت؛ مثـلا هرمان ملویـل داسـتانی با عنوان «بارتلبی محرر» دارد کـه «هنرمنـد گرسنگی» کافکا از آن آمـده و درواقع ادامهٔ این داستان است. این «ادبیات» است و فرق می‌کند با نوشـته‌های فضای مجازی و چهار خطی که در اینستاگرام می‌خوانند

شکل‌های زندگی

«نام‌های سیاست» و جریان زیرزمینی مواجهه

رویارویی اتمی

نادر شهریوری (صدقی)

معمـولا دموکریتوس را نظریه‌پرداز اتمی می‌دانند، زیرا بر این باور بود که جهان از ذراتی ریز و غیرقابل تجزیه‌ای به نام اتم ساخته شده است. نزدیک به یک سده بعد از دموکریتوس، اپیکورس، دیگر فیلسوف یونانی، این بار از منظری دیگر به ایده اتم‌باوری دموکریتوس پرداخت. اپیکورس فیلسوفی مادی بود، او نیز همچون دموکریتوس بیشتر به محسوسات توجه نشان می‌داد و نه به چیزی در پی محسوسـات، اما در عوض به بارش مدام اتم‌ها باور داشت. اتم‌هایی که باریده‌اند، می‌بارند و بارش آنها هنوز نیز ادامه دارد. «اپیکورس به ما می‌گوید پیش از تکوین جهان، شـماری نامتناهی از اتم‌ها به موازات همدیگر در خلأ فرو می‌آمدند و هنوز که هنوز است فرود می‌آیند».[1] اتم‌ها در خلأ شروع به بارش می‌کنند، منظور خلأ پیش از تکوین جهان است؛ جهانی که به نظر اپیکورس در آن معنایی نبود و نه هیچ علت، غایت و ضرورتی، تنها بارش مدام اتم‌ها بود که بی‌وقفه ادامه داشـت. دموکریتوس تنهـا درباره بارش اتم‌ها می‌گوید، اما از جهانی که بعد از بارش موازی اتم‌ها شـکل می‌گیرد چیزی نمی‌گوید. چه‌بسا پیدایش جهان -جهانی که در آن زندگی می‌کنیم- بر اثر نوعی تغییر مسـیر یا انحراف اتم‌ها از مسیرهای توازی بوده باشد که شکل گرفته اسـت. تغییر مسـیر یا انحراف اتم‌ها چیزی اسـت که بعدها به کار ماکیاولی و دیگر اندیشمندان سیاسی می‌آید، اما اینکه مفهوم انحراف اتم‌ها از مسیر را نخستین بار چه کسـی مطرح کرد، معلوم نیسـت. به هر حال همین که این مفهوم مطرح شد، خود نکته‌ای مهـم بود که برای منطق تزهای اپیکورس ضروری تشـخیص داده شـد و همین‌طور برای ایده‌هایی که بعدها با این مفهوم توسـعه پیدا کرد. «انحراف از مسیر یعنی پیچ یا تغییر مسـیری بی‌نهایت کوچک تا حد امکان اندک، هیچ‌کس نمی‌داند کجا، یا کی، یا چگونه این تغییر مسیر رخ می‌دهد، یا چه چیزی موجب می‌شود یک اتم از مسـیر سقوط عمودی‌اش در خلأ بپیچد، در یک نقطه به طرزی نامحسوس قانون توازی را بشکند، ناگهان منحرف شود و مواجهه‌ای و یا رویارویی با اتم هم‌جوارش پدید آورد و سـپس مواجهه بعد و آنگاه تصادفی زنجیره‌ای و تولد یک جهان -یعنی تولد توده اتم‌هایی که در واکنش زنجیره‌ای بر اثر آن پیچ و مواجهه آغازین پدید می‌آید».[2] اهمیت اپیکورس و روایتی که دموکریتوس آغازگر آن بود، این ایده مهم است که پیچ یا همان انحراف تصادفی اتم‌ها از مسیر اصلی علت اولی خاستگاه جهان است. «این فکر که خاستگاه هر جهان و بنابراین خاستگاه هر واقعیت و هر معنا، ناشی از یک پیچ یا تغییر مسیر است و اینکه آن پیچ و نه عقل یا علت اولی خاستگاه جهان است، نشان از تهور و جسارت تز اپیکورس دارد».[3] جالب آن است که ایده اپیکورس را که می‌توان به‌نوعی آن را ایده‌ای هستی‌شناسانه نیز نامید، در کافکا هم مشاهده می‌کنیم. در کافکا نیز همه چیز از یک تصادف، اتفاق یا چنان‌که اپیکورس می‌گوید از یک «پیچ» آغازیدن گرفت تا تنها در پی آن امر غیرعادی و یا همان جهانی عادی شـکل بگیرد که این بار دیگر از ضرورت یا منطقی معین پیروی می‌کند. مثال‌هایی این‌چنین کافکایی در سه‌گانه مشـهور کافکا -«مسخ»، «قصر»، «محاکمه» - کاملا مشهود است، زیرا در آنجا نیز با اتفاقی غیرعادی مواجه می‌شـویم که سپس با اسـتمراری عادی ادامه پیدا می‌کند: سوسک‌شدن گرگور سامسا یا ممنوعیت ورود به قصر و همین‌طور محاکمه‌ای که تابع هیچ منطقی نیسـت و بعد باقی ماجرای جهان.... مسـئله مواجهه یا رویارویی که بعدها خیلی زیاد به کار ماکیاولی می‌آید، در حقیقت از همان پیچی آغاز می‌شود که بعد از مواجهه به خاستگاه بدل شده است. پیچی که ناگهان بر اثر تصادفی که در پی انحراف اتم‌ها از مسیر مستقیم رخ می‌دهد، «مواجهه» یا «روبه‌روشدن»، استارت اولیه ماکیاولی برای به دست آوردن بختی است که به هرکس روی خوش نشان نمی‌دهد. ماکیاولی شـغلی دولتی و سیاسـی داشـت کـه در موقعیـت گفت‌وگو بـا دیگر جمهوری‌های ایتالیا بود. هدف او در وهله اول تلاش برای رسـیدن به ایتالیای واحد بـود، اما ماکیاولی دریافته بود که برای رسـیدن به ایتالیـای واحد، نیاز به مواجهه یا چنان‌که اپیکورس گفته بود، نیاز به مواجهه اتم‌های مجزا در ایتالیای تجزیه‌شـده به منظـور ایجاد ایتالیای واحـد دارد. برای این امـر مهم نیاز به فرد یـا آدمی ولو آدم بی‌نام‌ونشان داشت که در وهله نخست ویرتوی کافی داشته باشد تا بتواند بخت خود را به دست آورد. «ویرتو» و «بخت» دو مفهوم اساسی در اندیشه‌های ماکیاولی است. ویرتو موضوعی سخت بحث‌برانگیز اسـت که از معانی مختلفی استنتاج می‌شود. «... واژه ویرتـوس از کلمـه لاتیـن «ویـر» (vir) به معنای مرد مشـتق می‌شـود... «مردِمردستان» یا «شیرمرد» و یا «جنگاور». معنایی که ماکیاولی از ویرتو اراده می‌کند بیشـتر نزدیک به این دو معنای اخیر اسـت».[4] در اینجا مردی کـه دلاوری به خرج می‌دهد، چون می‌داند که تنها «ویرتوس» است که می‌تواند «بخت» را از آن خود کند، از این‌رو به سراغ بارش‌هایی می‌رود تا طی آن مواجهه نهایی میان دو اتمی که قبل از این موازی باریده‌اند اما اکنون با انحراف از مسیر رخ دهد. در این صورت به نظر می‌رسد میان «مرد برتر» نیچه‌ای، مردی که خود را در مسیر بارش قرار می‌دهد تا رخ دهد در حالی که ممکن هم اسـت رخ ندهد، شـباهت وجود دارد، زیـرا اینک «آن مرد» نیز می‌کوشـد تا به اسـتقبال‌های غیرقابل پیش‌بینی برود تا در هـر حال «بخت خود را بیازمایـد؛ بختی که می‌آیـد و برمی‌گردد». خوب‌بودن به نظـر نیچه می‌تواند مردی بی‌نام‌ونشان باشد که قدم به میدان می‌گذارد تا به اتم‌های مجزای ایتالیایی جداجداشده را به ایتالیای واحد بدل کند. از این نظر می‌توان شباهتی میان پرنس ماکیاولی با ابرمرد نیچه با «دانش شاد» سیاسـی‌اش پیدا کرد. «اخلاق» همواره پاشنه آشیل ماکیاولی اسـت، در حالی که اخلاق از نظر ماکیاولی امری ثابت و غیرقابل تغییر نیست. همین مسئله ماکیاولی را در مسیر اتهام بی‌اخلاقی قرار می‌دهد. ماکیاولی در این‌باره چیزی نمی‌گوید، گویا از نظرش موضوع سیاسی‌تر از آن است که بتوان آن را به اصولی ثابت و لایتغیر فروکاسـت؛ سیاسـتی که به نظر ماکیاولی «اموری پیش‌بینی‌ناپذیرند» و به همین دلیل اخلاقیات هم پیش‌بینی‌ناپذیری خود را دارند. اما مسئله ممکن است فراتر از ایـن باشـد، اینکه ماکیاولـی در برابر سـیل انتقاداتی که به وی می‌شـود «چیزی نمی‌گوید» نکته‌ای قابل تأمل اسـت، شـاید از آن‌رو که به موضوع جنبه‌ای عمیق‌تر می‌دهد، یعنی امر سیاسـی را به‌مثابه امری فلسفی می‌نگرد و به عبارتی بازگشت به «بارش اتم‌هایی» دارد که موازی باریده‌اند و در پی آن «مواجهه‌ای» که ممکن اسـت رخ بدهـد یا ندهد. در ایـن صورت، آنچه اهمیت پیدا می‌کند، همانا روبه‌روشـدن و «فلسـفه مواجهه» است. فلسـفه مواجهه یا رویایی به‌مثابه نوعی انحراف از مسیر، انحرافی که اتفاقا دلوز نیز بر آن تأکید می‌کند تا همه چیز از آن نشود که قرار است بشود، تا بر اثر مواجهه‌های تازه جهان شکل و شمایل دیگری پیدا کند. یعنی در پی مواجهات روابطی اجتماعی شکل می‌گیرد یا در واقع ابتدا وضع طبیعی رخ می‌دهد تا در نهایت در سـیر مواجهاتی که در پی آن مواجهه اولیه رخ می‌دهـد به «قرارداد اجتماعی» منتهی شـود؛ قراردادهایی که می‌توان از منظری متفاوت به آن نگریست، قراردادی یک‌طرفه یا فی‌مابین و یا آنچه روسـو می‌گوید «تجلی اراده عام» بر انسـانی که فکر می‌کند مرگی درونی مدام آزارش می‌دهد و می‌بایسـتی خود را از شر آن خلاص کند، چه‌بسـا این خلاصی نیز نیاز به مواجهه دیگر در آینده داشـته باشد. به نظر می‌رسد ایده‌های ماکیاولی از این منظر که نگریسـته می‌شـود، بیـش از آنکه جنبه‌ای صرفا سیاسـی داشته باشد که او را در مسیر اتهاماتی فراوان -مسئله اخلاق- قرار می‌دهد، جنبه‌ای فلسفی داشته باشـد. اگر این‌گونه باشد پس چگونه می‌توان ماکیاولی را به دوگانه‌ای فروکاسـت که تاکنون فروکاسـته شـده اسـت: دوگانه چپ و یا راست؟ سلطنت‌طلب یا جمهوری‌خواه؟ «چگونه می‌توان تصور کرد جاذبه کم‌نظیر ماکیاولی صرفا سیاسی بوده یا بر مدار این پرسش بی‌معنی گردیده است که آیا او سلطنت‌طلب بود یا جمهوری‌خواه، آن هم زمانی که پژواک‌های فلسفی کار او، که برای خودش هم ناشـناخته بـود، یکـی از ژرف‌تریـن طنین‌هایی اسـت کـه این گذشـته دردناک به ما رسیده‌اند؟».[5]

۱، ۲، ۳، ۵. «جریان زیرزمینی مواجهه» لویی آلتوسـر، ترجمه صالح نجفی، آرش ویسی، به نقل از کتاب «نام‌های سیاست»

۴. «ماکیاولی» کوئنتین اسکینر، ترجمه عزت‌الله فولادوند